

# رویای گل سرخ

## یادی از شهید محبوبه دانش آشتیانی

دقیق آماده کرده بود، برایشان داستان‌های اسلامی تعریف می‌کرد و... همیشه می‌گفت باید برنامه مطالعاتی منظمی داشته باشیم تا به نتیجه برسیم. نباید با مطالعات پراکنده، ذهنمان را به یک کتابخانه بی‌نظم تبدیل کنیم...

عمویش علی بعدها تعریف می‌کرد، ساعت حدود سه بود که خانمی زنگ زد. وقتی فهمید من عموی محبوبه هستم، گفت او شهید شده است. پرسیدم: «مطمئن هستید؟» گفت: «بله، پیکرش را به یکی از مساجد محله برده‌ایم تا به دست نیروهای رژیم شاه نیفتد.»

جریان را از او پرسیدم. گفت: «موقع حمله نیروهای گارد، برادرها خواستند که خانم‌ها برگردند عقب و آنجا نمانند، ولی محبوبه گفت، تا وقتی شما در میدان هستید، ما هم می‌مانیم! یکی از خانم‌ها پرچی را که روی آن نوشته شده بود «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی» حمل می‌کرد. ناگهان با شلیک پی‌درپی گلوله‌ها از پا درآمد. محبوبه با شتاب پرچم را به دست گرفت. همه‌جا خون بود و فریاد و گلوله. آتش بود و دود و اشک. در این هنگام، جلادی دیگر ماشه اسلحه‌اش را چکاند و گلوله‌ای داغ قلب مهربان محبوبه را شکافت...»

در بهشت زهرا رویای باغ گل سرخ برایم تعبیر شد. مأموران مسلح در اطراف می‌چرخیدند و می‌گفتند که جسد به کسی تحویل داده نمی‌شود. به غسل‌خانه رفتیم و با شیون و ضجه، زن مرده‌شوی را راضی کردم که جسد دخترم را به من نشان بدهد. دلش به رحم آمد و گفت: «بیا ببین. شاید این دختر تو باشد.»

همراه او رفتیم و آنچه را که نباید ببینیم، دیدم. محبوبه من بود که آرام و معصوم خفته بود. گلوله درست در قلبش نشسته بود. گل سرخ من در میان ده‌ها گل سرخ دیگر به خواب ابدی رفته بود.

آن شب، فکرش را هم نمی‌کردم که آخرین لحظه‌های بودنم با محبوبه باشد. دیروقت بود که از راه‌پیمایی برگشت. خیلی خسته به‌نظر می‌رسید. پاهایش را نشان داد و گفت: «مامان ببین! آن قدر راه رفته‌ام که پاهایم تاول زده‌اند.»

سر سفره شام کمی از حوادث آن روز تعریف کرد. بعد بلند شد و به اتاقش رفت. نیمه‌شب هنوز چراغ اتاق روشن بود. رفتم بینم چه می‌کند. دیدم قرآن و نهج‌البلاغه را باز کرده و مشغول مطالعه است. آرام در را بستم و تنهاش گذاشتم. صبح روز ۱۷ شهریور، حدود ساعت شش بود که یک بلوز آبی گشاد و شلوار لی پوشید و مقنعه‌اش را سر کرد و چادرش را روی سرش انداخت و آمد و گفت: «مادر! دارم می‌روم که با دوستانم در تظاهرات شرکت کنم.»

گفتم: «چیزی نمی‌خوری؟» گفت: «میل ندارم.» بعد صورتم را بوسید و با لحنی مهربان و در عین حال جدی گفت: «مادر! اگر شهید شدم، غصه نخورید.»

وقتی داشت از در خانه بیرون می‌رفت، برگشت و نگاه کرد. در نگاهش چیزی بود که دلم را لرزاند. انگار برای همیشه با من وداع می‌کرد. وقتی در را پشت سرش بست، یاد رویای چند شب پیش افتادم. در عالم خواب رفته بودم برای ادامه تحصیل در کلاسی ثبت‌نام کنم. خانمی که مسئول بود، مرا ثبت‌نام نمی‌کرد. هرچه اصرار می‌کردم، سودی نداشت. سرانجام پس از اصرار زیاد من، دري را گشود و گفت: «نگاه کن!» حیرت‌زده نگاه کردم و دیدم باغی است بی‌نهایت بزرگ و تا جایی که چشم کار می‌کند، آکنده از بوته‌های گل سرخ است؛ آن هم گل‌هایی آتشین و تر و تازه.

از یادآوری آن رویای عجیب تمام روز دلم شور می‌زد و مثل مرغ پرکنده بی‌قرار بودم. آن روزها محبوبه پایین‌تر از خیابان سیروس، کتابخانه‌ای را اداره می‌کرد و برای بچه‌های محروم جنوب‌شهر کتاب می‌برد. برای آن‌ها یک برنامه مطالعاتی

